

## درس عبرت

«مقدمه» - این برگ تلخ سرنوشت دختریت که باید درس عبرتی برای دخترانی باشد که خواسته یا ناخواسته تن به پیوند زناشویی با مردانی داده اند و یا میدهند که سالهای سال در خارج زندگی کردند و میکنند و ناگهان بعد از چندین و چند سال "مجرد" بودن برای یافتن همسری به ایران میروند و در کمتر از یک هفته ازدواج میکنند. خانواده ها و دختران هیچ شناخت اخلاقی از ایشان ندارند. دختران باید عمری را با تلخی و نکبت و سرکوفت و گریه و شیون و بردگی با این مردان به سر بکنند -

متولد اطراف تهران هستم. مرا در سن 17 سالگی به تصمیم خانواده و به رغم خواسته شخصی و قلبی به عقد فریدون "اسم مستعار" 38 ساله که مقیم و سیتیزن امریکا بود در آوردند. او بعد از سالها زندگی در امریکا ظاهراً در میان میلیونها زن نتوانسته بوده همسری را اختیار کند و برای یافتن همسری به ایران آمده بود. خانواده فریدون در همسایگی ما بودند و از خانواده های محترم محله بشمار میرفتند. خیر بازگشت فریدون و اینکه بدنبال یافتن همسر آینده اش آمده باعث شده بود که خانواده اش با افتخار تمام بدنبال دختری مناسب و شایسته برایش باشند. بنا به هزاران دلیل خانوادگی و عقائد پوچ جامعه عقب افتاده ایران من فقط توانسته بودم مدرسه ابتدای را تمام بکنم ولی همیشه در آرزوی ادامه تحصیل بودم و در روپاهای خود بدنبال پشت میز دانشگاه بودم. در خانه کتابهای برادرهایم را با حسودی تمام در خفاء با حسرت مطالعه میکردم و از روزنامه خواندن و نوشتن نامه به اقوام دور لذت میبردم. تعصبات فرهنگی و تصمیمگیریهای غیر عقلانی بزرگترها که ریشه فرهنگی و مذهبی دارد و خود را صاحب سرنوشت دختران و زنان و در کل جوانان میدانند و حيله ها و چرب زبانیها سرنوشت مرا به عمق بدبختی و نکبت و انتقام و مرگ و به مرز خودکشی کشاند. در غیابم و بدون اینکه با من سخنی زده شود و فقط با نشان دادن عکس ام به فریدون، پدرم تصمیم و قبول ازدواج مرا دو دستی تقدیم خانواده فریدون کرد و در واقع خواسته یا ناخواسته سنگ قبرام را سفارش داد. به خاطر شرایط و بعضی از رسوم کهنه و عقب افتاده و پوچ جامعه ایران بخصوص در شهرآستانها و روستاها و نسبتاً مذهبی بودن خانواده ام چشم و گوشه نسبتاً بسته به روابط جنسی داشتم. هرگز فکر نمیکردم مرا بفروشدند. در حیرت و وحشت و گیجی کامل در اندک زمان مرا به نامزدی فریدون در آوردند و این چنین داستان بدبختی من شروع شد.

### <<< چکیده ای بسیار بسیار فشورده از بدبختی و دربردی یک دختر بیچاره ایرانی.

در کمتر از یک هفته تمام قول و قرارهای جشن نامزدی که در واقع جشن ازدواج نیز به شمار میرفت در غیاب من بین بزرگترهای دو خانواده گذاشته شد. بعضی از دخترهای خانواده و محل و سایرین مرا خوشبخت و خوش شانستین دختر میخواندند. هنوز گیج بودم و برایم کابوسی بود که به واقعیت نزدیک و نزدیکتر میشد. تنها روزی که من فریدون را از نزدیک دیدم روزی بود که خطبه عقد بین ما خوانده شد و بعد از مراسم، ما برای یک ساعتی در اطافی تنها بودیم. فریدون مرد جا افتاده و بزرگ اندامی بود و چهره ای گشاده و جذابی داشت ولی زیر آن چهره جذاب موجود خطرناکی لانه داشت که برایم نقشه های شوم و شیطانی میکشید. او برای من غریبه بود. میترسیدم و باور نمیکردم باید خانواده و ایران را با فردی که نمیشناسم اش ترک کنم. زنهای مسن خانواده چندین بار به من تذکر دادند که طبق قوانین اسلامی و سنت باید مطیع شوهر باشم و کلیه دستوراتش را بدون چون و چرا به انجام برسانم. طی مدت کوتاهی که در ایران بودیم هیچ نزدیکی بین ما رخ نداد و باکره مانده بودم.

اولین قدم گرفتن ویزای نامزدی بود. به کشور قبرس رفتیم. شب اول هیچ اتفاق جنسی بین ما نیفتاد. شب دوم اقامت در قبرس فریدون رفتار خودمانیتری نشان داد و گفت که خجالتی نباشم. چشمانش برق میزد. غریزه جنسی برای اولین بار در دورنم اندکی شعله انداخته بود و تمایل مرا به او اندکی افزایش داد ولی نمیدانستم باید چه کار بکنم. برای اولین بار در زندگی با مردی که ناخواسته شوهرم شده بود باید همبستر میشدم. اولین نزدیکی من با یک مرد قوی و بزرگ اندام تجربه بسیار دردناکی بود و تا ساعتها خونریزی کردم. روزهای متوالی به سفارت امریکا رفتیم و به گرفتن ویزا نزدیکتر میشدیم. شبها شهوت و حرص فریدون در نزدیکی به من فزونی مییافت و ظاهراً اهمیتی به ناله ها و خونریزی من نمیداد و به تعداد نزدیکیها اضافه تر شد به طوری که در ساعات روز نیز مرا مانند پنبه به روی تخت میانداخت و کارش را در

کمال لذت یکطرفه انجام میداد. در همان روزهای نخست به شهوت غیر عادی فریدون پی بردم و سوءظن عجیبی در من نسبت به او پیدا شد ولی نمیدانستم چکار باید کرد. تذکرات زنهای مسن خانواده را به یاد می‌آوردم که بر طبق دستورات اسلامی باید مطیع شوهرم باشم.

### <<< اجازه بدید داستان را بسیار بسیار کوتاهتر ورق بزنم.

روزها گذشت. ما سر از امریکا در آوردیم. فریدون خانه زیبای داشت. من هنوز سر در گم بودم. او تمام زوایای خانه را به من نشان داد و طرز استفاده از وسایل برقی و خیلی چیزهای دیگر را که برای من کاملا تازه بودند را نشان داد و از من خواست که هر چه زودتر استفاده از وسایل را یاد بگیرم و در ضمن هرگز به تلفن جواب ندهم. در کمتر از چند روز خود را کولفتی دیدم که باید خانه تمیز میکردم - غذا درست میکردم - لباس میشوستم - ظرف میشوستم و هزار نوکری دیگر و شبها فریدون مانند گرگ درنده ای به جسم ام حمله میکرد و کام میگرفت. بین ما هیچ عشقی نبود. او هیچ علاقه ای به شناختن من نداشت. او مرا برای بردگی و نوکری و سکس به امریکا آورده بود. فریدون انسان بیرحمی بود و شدیداً معتاد سکس بود. تعداد زیادی فیلم و مجله مبتذل داشت. با گذشت زمان رفتاراش تغییر کرد و کج خلقی نشان میداد و از هر چیزی و هر کاری که میکردم به شدت ایراد میگرفت. ماه ها گذشته بود ولی من از خانه فقط دو یا سه بار بیرون برده شده بودم. هر روز من غم بود. هر روز من گریه بود. خود را اسیر میدیدم و فریادم در درونم خاموش میشد و به گوش کسی نمیرسید. ماهی یک مرتبه با خانواده در ایران اجازه تماس داشتم ولی توانائی به زبان آوردن بدبختی و اسارت را نداشتم. خانواده و زمین و زمان را مقصر میدانستم. خانواده فریدون بیصبرانه در انتظار بارداری من بودند اما با گذشت چندین ماه و صدها بار نزدیکی اجباری حمله نشده بودم و مرا هرگز نزد پزشکی نبرد. فریدون از طرف خانواده اش تحت فشار بود. رفتاراش به حدی زشت و غیر قابل تحمل شد که با کوچکترین حرکت من از کوره در میرفت و با جملات زشت مرا دشنام میداد. فریدون تبدیل به حیوانی شده بود که تمام روح و جسم مرا با بی رحمی در هم می کوبید و شکنجه ام میداد. مرا به حدی ترسانیده بود که خود را موشی ضعیف میدیدم. روحیه ام شکسته و ویران شده بود. صدای فریدون لرزه به اندام ام میانداخت. با وخیمتر شدن رفتاراش یک شب بدون هیچ دلیلی به من حمله کرد و مرا زیر کتک گرفت و دستانش را به دور گردنم حلقه زد و داشت خفه ام میکرد. مرگ را دیدم. چشمانم از حدقه بیرون زدند و قدرت تنفس نداشتم. آخرین چیزی که به یاد دارم چهره شیطنی فریدون بود. من از حال رفتم و نمیدانم چطور آن شب از چنگال مرگ فرار کردم. اما آن حیوان صفت از بیهوشی من سوء استفاده و از مخرج به من تجاوز کرده بود. وقتی به حال آمدم خانه نبود. درد شدیدی را در گردن احساس میکردم. اثر خفگی به دور گردنم کاملاً آشکار بود و بعد وقتی متوجه شدم با من چه کار کرده ساعتها گریه کردم. آن روز شام اش را مثل هر عصر قبل از آمدن اش با ترس و لرز آماده کردم. وقتی داخل خانه شد حتی جواب سلام مرا نداد و بعد از عوض کردن لباسهایش شروع به خوردن غذایش کرد. به نظر خسته میرسید. من خودم را با کارهای خانه سرگرم کردم که ناگهان مرا از اطاق خواب صدایم کرد. بدون فوت وقت سراسیمه به اطاق خواب رفتم. فریدون کاملاً لخت روی تخت دراز کشیده بود و مشغول تماشای فیلمی مبتذل بود و از من خواست که آلت مردانه اش را مانند هنرپیشه زن فیلمی که پخش میشد لیس بزنم. کمی مکس کردم اما از ترسی که در جانم انداخته بود فرمان اش را انجام دادم ولی این فقط شروع کار بود. خود را به پشت من چرخاند. وحشتم گرفته بود ولی قدرتی نداشتم. گریه ام گرفت و قطرات اشک از صورتم سرآزبر شدند ولی او هیچ اهمیتی نمیداد و از مخرج به من دوباره تجاوز کرد. درد و ناله من شهوت اش را بیشتر میکرد. آن شب دردناک مثل تمام شبهای دیگر با گریه و اشک سپری شد و مرا به شبهای دیگر نزدیکتر میکرد.

### <<< معجزه

از نظر اخلاقی و روحیه کاملاً کوبیده شده بودم و حتی وزن ام کم شده بود. آثار شکنجه روحی و جسمی در من کاملاً پیدا بود. چندین بار تصمیم گرفتم خودکشی بکنم. چندین بار تصمیم گرفتم به خانواده زنگ بزنم و داستان بدبختی و شکنجه ام را با آنها در میان بگذارم و هزاران فکر و خیال دیگر. انسانی مایوس بودم. مرده ای بودم که زنده بود ولی زندگی نداشت. چهره ای شکسته داشتم. آثار شکنجه روحی و جسمی کاملاً چهره جوان مرا ویران کرده بود و به خاطر همین فریدون هرگز مرا بیرون نمیبرد و هرگز مرا به

دوستان ایرانی و غیر ایرانی خود معرفی نکرد و به احتمال صد در صد هرگز موضوع ازدواج اش را به کسی نگفته بود. او یک بیمار روانی و یک فرد خطرناک بود که به دام اش افتاده بودم..... بعضی وقتها برای آسایش خاطر از پشت پنجره به بیرون خانه نگاه میکردم. من یک اسیر بودم. اسیر یک دیو شیطان صفت و بدون عاطفه. یک روز تصمیم گرفتم با خوردن قرص خودکشی بکنم و قصد داشتم در چند صفحه تمام جریانات را بنویسم. کنار پنجره ایستادم و با حسرت بیرون را نگاه میکردم و نقشه میکشیدم که در این هنگام خانمی را دیدم که با یک سگ در حال قدم زدن بود و چهره تقریباً ایرانی داشت. حسرت خوردم. در یک لحظه نور امید در قلبم جرقه زد. روزها راحتتر از شبها بود چون فریدون سرکار بود. حتی آخر هفته ها بیرون میرفت و من همیشه مثل یک زندانی در یک سلول انفرادی تنها میماندم. تنهای تنها همدم من شده بود. هر روز عصر سر ساعت همیشه آن خانم را میدیدم که با سگ اش در محله آرام و بی صدای ما قدم میزد و تماشایش تنها سرگرمی من شده بود. یک روز وقتی با تلفن همراه صحبت میکرد ناگهان شنیدم فارسی حرف میزند. ناخودآگاه از خانه بیرون پریدم و جلوی در خانه مثل یک مجسمه ایستادم. مرا دید و از چهره ام فهمید که ایرانی هستم و با لبخند به طرف ام آمد و به فارسی پرسید: شما ایرانی هستید؟ این اولین جمله فارسی بود که از دهان کس دیگری در امریکا شنیدم که مرا نترساند. گفتم: بله. قلبم به تپش افتاده بود و شروع به گریه کردن کردم. گریه من گریه التماس بود. آن خانم که فرشته نجات من شد مرا به آغوش گرفت. از چهره و رفتار غیر عادی ام پی به درگیرهای خانگی و ضرب و شتم بیرحمانه من شد. بدنم میلرزید. در یک جمله گفتم که شوهرم دیوانه است و قصد کشتن مرا دارد. میترسیدم که سر و کله فریدون پیدا شود. آن خانم که یک هم وطن ارمنی بود گفت: هر چه زودتر باید شوهر و خانه ات را ترک کنی. گفتم: کسی را نمیشناسم. گفت: امشب را باید با تمام قدرت به فردا برسانی و فردا روز نجات شماست و من فردا شما را راس ساعت .... میبینم. مرا به گرمی به آغوش گرفت و گفت نگران نباش با قدمهای تند از من دور شد و حتم داشتم که از دیدن وضعیت من شوکه شده .... آن شب، نه فقط تنها شب خوش شانسی من از هنگام آمدنم به امریکا بود بلکه آخرین شب اسرات و بردگی من در آن خانه جهنمی شد چون فریدون دیر وقت به خانه آمد. من تقریباً خواب و بیدار بودم. تکان نخوردم و دعا کردم که مثل سایر شبها کاری به کارم نداشته باشد. صبح زود برای آماده کردن صبحانه و وظایف صبحگاهی بیدار شدم. شوق و ذوقی در من بود که باید پنهانش میکردم. معمولاً صبحانه را قبل از دوش میخورد. ظاهراً دعای دیشب من فقط برای یک شب مستجاب شده بود چون با صدای بیمارگونه مرا صدا کرد و خواست که لخت شوم. چهره اش عصبی به نظر میرسید و من برای حفظ جانم مکس نکردم و شروع به کندن لباسهایم کردم. با یک دست فنجان قهوه اش را نگاه داشته بود و دست دیگرش داخل شورت اش بود. قدرت حرف زدن نداشتم. به آرامی به طرف من آمد و دستهایش را به روی شانه های من گذاشت و مرا به زانو در آورد و بعد آلت اش را بیرون کشید و از من خواست که آلت اش را به دهانم بگیرم. تمام وجودم را نکبت گرفته بود ولی قدرت مقابله با این دیو خطرناک را نداشتم. بعد از چند دقیقه ای مرا به حالت چهار دست و پا در آورد و خوداش را به پشتم رساند و دوباره مرا از مخرج مورد تجاوز قرار داد. وقتی کارش تمام شد از من خواست که آلت اش را تمیز کنم. با چشمانی قرمز و گلوئی بقبض گرفته دستورش را عطاقت کردم. آن صبح آخرین صبحی بود که آن حیوان به زور به من تجاوز کرد و آخرین باری بود که مرا لمس کرد. چند ساعتی گذشت و من بیصبرانه در انتظار آن خانم مهربان بودم و امیدوارم بودم که مرا از این زندان غم و بدبختی نجات بدهد. از پنجره بیرون خانه را با اشتیاق نگاه میکردم که یک ماشین جلوی خانه پارک کرد. فرشته نجات من به همراه یک خانم ایرانی و یک خانم امریکایی آمد. مرا به آغوش گرفتند و من شروع به گریه کردن کردم. آنها با فداکاری در بسته بندی و جمع آوری اقلام لازمه مرا یاری دادند و از من خواستن که در یک نامه بسیار کوتاه خطاب به فریدون موضوع طلاق و دادگاه رسیدگی به آزار رسانی جسمی و روحی و تجاوز و قصد به قتل را بدون پرده عنوان اش بکنم. آن خانم ها که زندگی دوباره را مدیون ایشان هستم مرا بلافاصله به اداره پلیس بردند و در آنجا توسط مامورین و دکترهای بسیار مهربان و محترم مورد بررسی قرار گرفتم. آثار شکنجه و ضرب و شتم و تجاوز جنسی در من به ثبت رسید و با داشتن مدارک و اسناد لازم همان روز فریدون در محل کارش دستگیر و به جرم تجاوز و قصد به قتل و ضرب و شتم به زندان انداخته شد.....

خانواده های محترم کمی قبل از اینکه دختر دلبنده خود را طبق قوانین و رسوم احمقانه و کهنه راهی خانه شوهرانی که از کشورهای دیگر برای همسر یابی آمده اند کنید، کمی فکر کنید. دخترهای عزیز زیر بار این گونه ازدواج ها نروید. پایه این گونه پیوندها هرگز از روی عشق و علاقه دوجانه نیست و نمونه های بسیاری از این گونه ازدواجها با فشار خانوادگی صورت گرفته که در آخر تجربه ای دلخراش بوجود آورده. فریب غرب و داشتن زندگی بهتر در غرب فقط یک رویاست زیرا آنها شما را برای یک زندگی مجلل نمیآوردند. شما برای بچه درست کردن و کولفتی و سوء استفاده آورده میشوید. تجربه ثابت کرده که تعداد کثیری از این گونه افراد که سالهای سال مجرد زندگی کرده اند گرایشهای همجنس گرا داشته اند. بیساری همسر ایرانی را مطیع میدانند و ده ها دلیل و ایراد دیگر.....بی شک تعداد انگشت شماری از این پیوندها موفق بوده اما اکثریت هیچ موفقیتی نداشته....اگر شما در این شرایط هستید، روابط خود را دوباره نگری کنید و اندکی نحوه زندگی خود را با دیگران مقایسه کنید.....امید که هیچ فردی تجربه تلخ زندگی مرا تجربه نکند.

مینا آزادپرست  
(اسم مستعار)  
امریکا